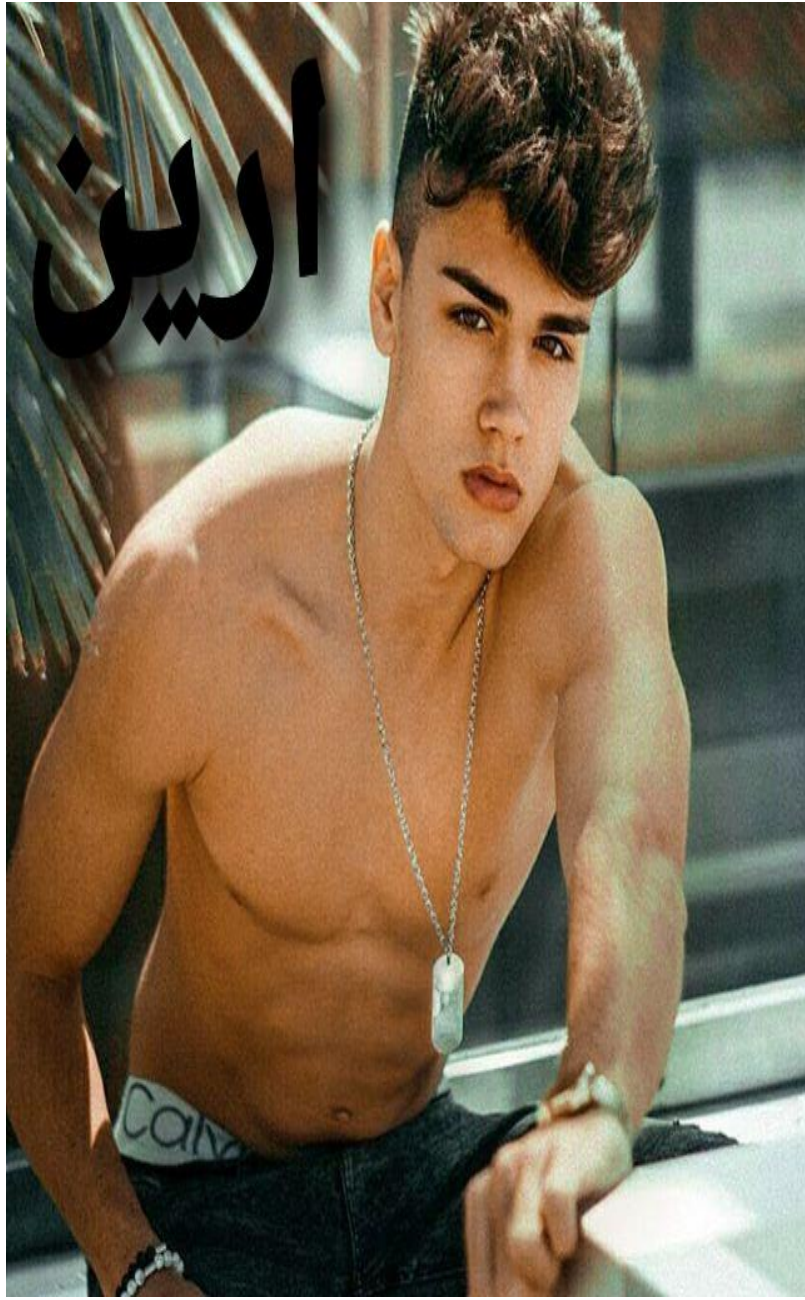


رمضان خون ایشام تنها

به قلم: مهدی شعبانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



● شروع: ۱۴۰۰/۱/۱۲

● ساعت: ۹:۰۶

● نویسنده: مهدی شعبانی/اریانا شعبانی

● منتشر شده در وب سایت اوای خیس

● جلد اول

● نام رمان: خون آشام تنها



آدرس سایت : avakhees.ir

آدرس کانال: avayekhis@

رمان خون آشام تنها

● خلاصه:

درباره یه خون آشام هستش که بعد ۶۰۰ سال زندگی هنوز نتوانسته جفت خودش پیدا کنه .

و فک میکنه دلش اینه که جذاب نیست و..

اون مراسم های زیادی بدون انتخاب کرد جفت پشت سر گذاشته خیلی غمگینه.

اما دلیل اصلی که مانع از جفت شدنش میشه اینه که اون از نژاد خون آشام بزرگ هستش.

و هرکسی لایق این که پادشاه اون بشه نیست .

ولی یهو با پسری برخورد می کنه که بهش کشش خون داره

آیا این همونه..

پادشاه خون آشام ها...

«آرین»

گوشی برداشتم زدم بیرون این اولین باری نبود که با
پدر مادرم بحثم میشد .

درست مثل هر شب، اولین کاری کردم این بود که به
علی زنگ بزنم .

آرین : الو سلام خوبی داداش

علی: ممنون تو خوبی چه خبرا..

آرین:هیچی بابا میخواستی چه خبری باشع.
علی:چی شده خخخ باز با بابات دعوا کردی ،اخه
من چی به تو بگم پسر
آرین :هیچی نمیخواد بگی الان حوصله ندارم . هستی
امشب؛شب گردی .

علی:خیلی دلم میخواد پیام ولی راستش بخوایی یکم
کار دارم...میفهمی که.

آرین:باش بابا به اون دوست دخترات بگو...
علی:آرین !.

آرین: ببخشید دادا منظوری نداشتم . خدافظ

علی:بچه پرو .خدافظ

آرین:هییییی،

شروع کردم توی کوچه های کرج گشتن...،
نزدیک های ۲صبح بود که بلاخره خسته شدم راهم به
سمت خونه کج کردم .

نزدیک خونه بودم که یهو حس کردم یه چیزی توی
تاریکی، روی پشت بوم ها داره حرکت می‌کنه .سری
پشت اولین تیر برقی که دیدم قائم شدم با دقت بیشتری

نگاهم دوختم به سمت پشت بوم . نمی‌دونم چی بود ولی
حس کردم برای یه لحظه دوتا چشم دیدم که برق
میزنن بعدش خیلی سریع از دیدم خارج شد.
یکم دیگه همون جا منتظر موندم . به چیزی که دیدم
فکر کردم، یعنی حیون یا یه همچین چیزی بود .
«آنوشا»

روی پشت بوم ها داشتیم تمرین می‌کردیم که هانا بهم
گفت کافی دیگه آنوشا بیا یکم بشینیم .
همش که نباید تمرین دو کنیم .
به موافقت سری تکون دادم کنارش نشستم .

«هانا»

میگم آنی تو چطوری این زندگی تحمل می‌کنی .
آنوشا: منظور ت چیه
هانا: مثلاً چطوری فراموش می‌کنی چطوری میتونی
بدون خاطره زندگی کنی.
آنوشا: چطور بگم بهت آخه .

می‌دونی چیه ، ما اصلاً فراموش نمی‌تونیم کنیم این یکی از بدی‌های تبدیل شدن هستش .

فقط به مورور زمان باهش کنار میایم .

هانا: واقعا! پس چرا من چیزی نمیدونستم . واسه همینه که هنوز یادم هست چطور....،

آنوشا:اره واسه همونه!!!؛

هانا:من دیگه میرم پایگاه، تو هم میایی یا بازم میخوایی تمرین کنی .

آنوشا:تو برو منم یکم بعد میام .

هانا:باش عزیز.خدافظ

«آنوشا»

بعد از این که هانا کاملاً دور شد.نقاب خوشحالی منم انگار دیگه نبود .

با صورتی غمگین نشسته بودم به آسمون پر ستاره که با وجود نور روشنایی شهر کم تر ستاره ای قابل دیدن بود،چشم دوختم .

یعنی واقعاً قرارع زندگی من همین جوری پیش بره ، یعنی قرارع تا آخر عمرم توی تنهایی سر ببرم.

چند روز پیش توی پایگاه مراسم انتخاب جفت بودو
من نتونستم با کسی جفت بشم انگار هرکسی به سمت
من می آمد من مثل آهن ربای هم قطب همو دفع
میکردیم .

نمی تونستم اصلا با کسی ارتباط برقرار کنم.
توی این فکر بودم که صدای پایی از داخل کوچه
شنیدم .

با دقت به اون سمت نگاه کردم که دیدم یه انسان اون
جا و ایستاده داره به سمت من نگاه می کنه .
در حالت طبیعی باید سری از اون جا دور میشدم ولی
انگار چسبیده بودم به زمین نمی تونستم حرکت کنم.
بار اولم نبود که یه انسان می دیدم .
ولی انگار یه چیز این فرق میکرد .

توی افکار خودم غرق شده بودم که اون یه حرکتی
کردو
منو به خودم آورد .

سری عقب گرد کردم .

به سمت پایگاه پا تند کردم .

«آرین»

وقتی رسیدم خونه مستقیم راهم به سمت اتاق کردم .

همین که در اتاق باز کردم دیدم لاپ اتاق روشنه بابام روی تختم نشسته با چشم های که هر لحظه ممکنه از حدقه در بیاد بهم زل زده .

آمدم برگردم که صدای آروم ولی محکمش شنیدم که گفت درو ببند بیا توی..

بله بابا ،

:تا الان کدوم گوری بودی هاااا.

:خونه علی ریایی بودم،مگه حالا چی شده آخه پدر من

:که چیزی نشده اره ، از فردا حق نداری دیگه پات از

خونه بزاری بیرون فهمیدی ؟

(فعلا حالش خوب نبود؛یکم عصبانی شده بود واسه

همین باید با دلش یکم راه میومدم که پاشه بره)

:چشم هرچی شما بگی حالا خوب شد...

«آنوشا»

از دیشب که اون انسان دیده بودم یه احساس پیدا کرده بودم .

نمی‌دونم ترس بود یا استرس یا هرچی دیگه ای .

مطمئننا هستم که اون نمیتونه من تعقیب کنه، پس پایگاه جاش امنه ، پس این استرس لعنتی واسه چیه .

:آنی آنی کجایی تو یه ساعته دارم صدات میکنم
خخخخ

:ها چی

:ها هیچی خخخخ

:عه هانا چند بار بهت باید بگم اسم من آنوشا ست نه آنی

:آنی قشنگتره که تازه راحت هم هست تخخخ

:بی مزه، خب چیکارم داشتی هانی خخخخختتتتتخخخ

:آنوشا|||به من میگی هانی، دختره چش سفید ایش .

:خیلی خب بابا تو هم کارت بگو ، چیکار داشتی .

:چند تا پرونده گم شده داریم .که مربوط به منطقه ما همیشه .

: دقیقا چند تا ؟

تا ۳:

پسر یا دختر؟

دوتا دختر و یه پسر. اگه میخوایی الان بگی و چند
ساله؟

باید بگم که ۱۷ ساله هستن هر سه .

باشع فهمیدم، خب چرا نمیفرستی پرونده ها به
پلیس. چند بار بگم کار های ما این نیست که پلیس
بازی در بیاریم هانا، تا کی میخوایی اون بیسیم پلیس
نگه داری .

اصلا میخوام تا ابد نگه دارم مگه تو نمیدونی که....

او فففف خیلخب حالا قیافت مثل گربه ها نکن بفرست
واسه بچه های پایگاه پیگیری کنند این یه بارم ولی این
آخرین بار هست باشع؟

وایییی نمیدونی چقدر دوست دارم آنی، اصلا عاشقتم
.

«آنوشا»

آدم جوابش بدم که به دو از اتاق خارج شد؛

هانا قبل از تبدیلیش یه پلیس بود که اتفاقی توسط کاوا
ها زخمی شده بود اگه تبدیلیش نمی‌کردم زنده نمی‌موند .
و متاسفانه احساسات انسانیش هنوز پابرجا بود در قبال
مردم، خودش مسعول می‌دونست .

ولی دیگه نباید بهش این اجازه بدم که اون بیسیم نگه
داره چون برای پایگاه خطر ناکه ، .

هانا تنها کسی بود که توی این ۶۰۰ سالی که عمر
کردم تونستم بهش کاملا اعتماد کنم با این که حتی از
آشنا شدنمون هم ۳۰ سالم نمی‌گذره ولی با کار های که
کرد تونست نظرم جلب کنه که باعث
شد بیارمش توی گروه خودم ؛

(خیلی وقت بود که تغذیه نکرده بودم باید همین امشب
برم کافه علی، اون همیشه سوژه های خوبی داره
خخخخ.)

«آرین»

مامان چند بار بگم من نمیام اه ولم کنید دیگه

:یعنی چی که نمیام پاشو ببینم ، تنها خونه ولت کنم که
باز شب از خیابون، بابات جمت کنه . بدو بدو آفرین
پسرم بلند شو.

:مامان ولم می‌کنی یا نه تو، عه اصلا میرم کافه پیش
علی خوبه ؛

این جوری خیالت راحت میشه .(مامانم یه جورایی به
علی اعتماد داشت.چراش نمیدونستم ولی به علی
اعتماد داشت)

:از پیش علی جم نمی‌خوری ها فهمیدی .

:باشع باشه حالا ولم می‌کنی؛ با یه چشم غره از اتاق
رفت بیرون .

؛؛؛؛؛

:آقا علی دیگه سفارش نکنم ها توروخدا نزارید بره
جایی بخدا خطر داره

هنوز بچه هست نمیفهمه که ۱۷ سال سنی نیست، فک
میکنه مرد شده. تازگیا هم چند نفر گم شدن، میترسم
بخدا

:چشم خاله نمیزارم از جلوی چشمام دور بشه شما
نگران نباش.

““

:خب آقا آرین باز چیکار کردی که مادرت تو سفارشی
سپرد به من خخخخخخ.

:هه علی بیخیال بابا. امروز چیکاره هستی داداش.

:امروز توی کافه خیلی کار دارم؛ گشت و گزار
تعطیله.

:امروز باید به من کمک کنی که ما یه سودی هم ازت
ببریم دیگه، مراقبت مجانی همیشه که خخخخخخ.

:من چاکر داش علی ام هستم.

:خب آرین بدو ببریم سر وقت کارها که امشب کافه
خیلی شلوغ میشه.

«انوشا»

:هانا هاناااا من دارم میرم کافه علی، تو نمیایی؟

:چرا چرا صبر کن الان میام .

:باشع

(هانا رو خیلی دوست داشتم .برام یه دوست خوب بود؛
چشم هام هی قرمز میشدن باید هرچه زودتر تغذیه
میکردم ، آه کاش میگفتم عجله کنه حالا باید دو ساعت
بشینم تا بیاد ای خدایا)

:خب من آمدم، بریم

«علی»

امروز قرار بود یه سری از افراد پایگاه برای تغذیه
بیان.

از طرفی هم جلوی آرین نمیشد کاری کرد .

باید یه جوری بفرستمش دنبال نخود سیاه و از طرف
دیگه باید به نگار هم زنگ میزدم که دخترا رو بفرسته

.

این آرین کلا امروز هواسمو پرت کرد که به کل یادم
رفت این چیزارو.

؛؛

:سلام خوبی نگار

:سلام تشکر آقای هواس جمع خخ

:چطور!

:مگه برای دخترا زنگ نزدی

:اره میخواستم بگم، الان ماشین می فرستم بیاد
دنبالشون.

:خخخخ ساعت نگاه کردی آق علی

:ماشین تو راهه فعلا خداحافظ..

(حالا خوبه یه بار بد موقع زنگ زدم ها اونم هی ادا
درمیاره دختره..)

علی: آرین آرین کجایی پسر

:بله داداش

:ببین برو توی اتاق آخر کافه سمت چپ بشین کانتر
بازی کن؛نشستی این جا ور دل من که چی بشه.

:باش ولی مجانی ها خخخخ

:کوفتت بشه برو گمشو

«آرین»

علی بهم گفت برو بازی کن خودش هم رفت توی
آشپزخونه کافه .

داشتم میرفتم که دیدم یه سری دختر دارن میان کافه
ولی بهشون نمی‌خورد که مشتری باشن ،
یه، به من چه زیر لب گفتم رفتم توی اتاق .

«آنوشا»

با هانا وارد کافه شدیم.

:آنی میگم این علی هم خوب چیزیه ها خخ خوابش کن
یه..

:هانا (اسمش جوری محکم گفتم که حساب کار دستش
آمد ساکت شد)

:خب بابا حالا چرا میزنی خخ شوخی کردم

:شوخی بی مزه ای بود .

،،،

سلام خوبی علی

:به به آنوشا خانوم .خوش آمدی

:ممنون .اتاق ها آماده هستن .

:اره همون جا های قبلی برید.

سری تکون دادم برگشتم رو به بچه ها گفتم همون جا
قبلی .

همه داشتیم می رفتیم .

سر اتاق هامون که بوی یه خون احساس کردم .

انگار که عطر زندگی بود که داشت توی هوا پخش
میشد ولی برعکس من همه انگار نه انگار که چیزی
حس کرده باشن.

بی اختیار به سمت بوی خون حرکت کردم. اصلا روی
خودم کنترل نداشتم.

«علی»

داشتم لیوان ها با دست مال پاک میکردم که اتفاقی
چشمم خورد به آنوشا که داره به سمت اتاق بازی
رایانه ای حرکت می کنه .

اول بی توجه سرم انداختم پایین ولی یه لحظه.. وایی نه
آرین اون جاست .

لیوان ها ول کردم به سرعت به سمت آنوشا رفتم .

فک کنم داشت اتاق اشتباهی می رفت .

پشت سرش و استادم دستم گذاشتم روی شونش صداش کردم .

اما وقتی توجهی از جانبش ندیدم، اون همچنان داشت به سمت اتاق می‌رفت .

رفتم جلوش و استادم که با چیزی که دیدم خشکم زد .

چشمای همیشه مشکیش با یه حاله از رنگ قرمز

پوشیده شده بود دندان های نیش زده بود بیرون .

وقتی مستقیم به چشمام نگاه کرد برای یه لحظه ازش ترسیدم .

و ناخدا گاه میخواستم فرار کنم .

ولی انگار بدنم تحت اختیار من نبود .

به چشماش نگاه کردم که دیدم اونم زل زده به گردنم .

فک کردم الانم که گردنم پاره کنه خونمو بنوشه که در

کمال تعجب راهش به سمت اتاق ادامه داد .

که احساس کردم بدنم بازم تحت اختیار خودمه .

آمدم دوباره به سمتش برم مانع رفتنش بشم که این بار
ملازم رفتار نکرد. یه زربه به سرم وارد کرد بعد
سیاهی متلق.

«آرین»

نزدیک بود گل بزنم که با شنیدن صدایی از بیرون که
بیشتر شبیه صدای علی بود.

هو اسم پرت شد به جای دکمه شوت دکمه پاس زدم.
آه.

صدای در آمد.

آمدم اعتراض به علی کنم که با دیدن چیزی یه بهتر
بگم دختری که

دختری که هیچ شباهتی به یه آدم عادی نداشت شوکه
شدم.

تازه نگام به صورتش افتاده بود که با دیدن دندون
هاش ترس برم داشت.

تا آمدم به خودم پیام دیدم روبه رومه.

با وحشت نگاهم به چشماش دوختم که مستقیم به گردنم
چشم دوخته بود .

با سوزش ناگهانی گردنم بعد انگار دنیا برام سیاه شد.
«آنوشا»

وای نه، من چیکار کردم
به پسری که بی هوش روی زمین افتاده بود نگاه کردم
.

تقریباً گردنش یه پارگی داشت که خیلی راحت
می‌تونستی بفهمی عادی نیست .

سری خم شدمو با زبونم روی گردنش تمیز کردم که
هم خون ریزی بند بیاد هم ترمم بشه .

بعد خیلی سری از اون جا زدم بیرون تا می‌تونستم از
کافه فاصله گرفتم.

«علی»

سرم گیج می‌رفت حال درستی نداشتم . حس می‌کردم
همه چی دوتا میبینم .

چند بار پشت سر هم پلک زدم که دوباره دیدم عادی
بشه .

چند دقیقه‌ای اول گیج بودم نمی‌دونستم چی به چیه.

که کم کم همه چی یادم آمد .

رفتن آنوشا به سمت اتاق بازی . یا امام . ارین چی شد

.

به سرعت به سمت اتاقی که ارین توش بود رفتم که

ارین با لباس خونی دیدم که روی زمین افتاده .

زانو زدمو نبضشو گرفتم هنوز میزد ولی خیلی کند...

همینکه نبض داشت خودش خیلی بود.

بدنش چک کردم هیچ جای که معلوم باشع خون ریزی

داشته نبود .

ولی لباسش کاملا خونی شده بود دیگه قابل پوشیدن

نبود .

رفتم بقیه اتاق ها هم چک کردم،

همه دخترا خواب بودن . اثری از خون آشام ها نبود

مثل همیشه .

ولی چرا آنوشا یهو از کنترل خارج شد..

«ارین»

انگار روی چشمم وزنه ۱۰۰ کیلویی انداخته بودن، که نمی‌تونستم چشممو باز کنم .

صدای علی می آمد که می‌گفت آقای دکتر به نظرتون مشکلش چیه که هنوز بهوش نه امده؟

:نمی‌دونم والا از فشار خونس معلومه که خون از دست داده .

ولی اثری از بریدگی یا چیزی که ازش خون ریزی داشته، نیست .

:یعنی چی آقای دکتر !؟

:خودمم گیج شدم؛ توی این ۱۰ سالی که دکتر هستم ، هرگز چیزی مشابه این ندیدم .

بهش یه سرم می‌نویسم برید بخريد بياريد من سرم بزنم برم .

:بله چشم الان میرم .

(دو روز بعد)

«آرین»

دو روز از اون اتفاق گذشته بود هیچ کسی حرف منو باور نمی‌کرد.

حتی علی هم می‌گفت منو بی هوش روی زمین پیدا کرده .

اما من خودم میدونستم چی دیدم. چرا باید توی یه همچین جایی موجودی مثل اون باشع . یعنی واقعاً خون آشام بود، مگه خون آشام ها اصلاً واقعی هستن..)

داشتم از کنار خیابون رد میشدم که یهو احساس کردم سینم بدجور داره میسوزه انگار که روی آتیش بودش. هر کاری میکردم خوب نمیشدو در عوض سوزشش بیشتر میشد. حتی توجه بعضی از مردم که دو برم بودن هم بهم جلب شده بود.

با هر سختی بود، خودم به خونه رسوندم.

:مامان مامان کجایی

:سلام خوب.. آمد جمله اش کامل کنه که با دیدن من که تقریباً بی جون روی زمین ولو شده بودم .
حرف توی دهنش ماسید .

ا: وا خاک به سرم چی شده آرین چرا این جوری شدی
:مامان حال ندارم بیا کمک کن من برم اتاقم.

مامانم آمد جلو و کمک کرد که برم داخل اتاقم بعدش
هم آروم منو روی تخت گذاشت .

گفت و ایستا برم برات شربت درست کنم بیارم . معلوم
نیست چیکار می‌کنی که جون نداری بعدش هم با غر
غر از اتاق رفت بیرون؛؛

بعد این که شربت خوردم یه کم از گرمای بدنم کم شد.
تونستم یکم بخوابم .

؛؛؛؛

:خانوم خانوم..؟

:سلام خسته نباشی

:سلام ممنون،چه خبر،ارین خونست ؟

:اره آمده .

:پس آماده بشید یه نیم ساعت دیگه بریم خونه
خواهرمینا،زنگ زده دعوت کرده واسه شام.

:باش الان،،، نگین پاشو برو به آرین بگو بره یه دوش
بگیره الان می‌خوایم بریم خونه عمه اینا.

:مامان آرین که بلند همیشه خودت بهتر از من
میشناسیش.

:حالا بدو برو یه صداش کن بگو بابا الان میاد .خودش
حساب کار دستش میاد .

«نگین»

حالا هی به مامان بگو نه نه مگه گوش میده

:نگیبیین

:چشم چشم رفتم ؛

«آرین»

با صدا زدن های نگین از خواب پریدم .

:هااا چته تو چشم نداری ببینی دو دقیقه آدم بخوابه

:خیلیخ دیگه تو هم ، مامان گفت بهت بگم بری دوش
بگیری .قرارع بریم خونه عمه اینا شام.

چشمام دوباره بستم گفتم تو برو حالا من یه ۵دقیقه
دیگه میام .

که این بار با صدای مامان خواب به کل از سرم پرید
,

“

با غر غر لباسام در آوردم رفتم زیر دوش حموم .
یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم رفتم بیرون .
خودمو با حوله خشک کردم .

شلوارمو پوشیدم .

داشتم مو هامو سشوار می کشیدم که در بدون اجازه باز
شدو نگین آمد تو.

:نگیین مگه تو بچه ای که بدون در زدن میایی تو،اخه
من چند بار باید اینو بگم به تو.

همین جوری واستاده بود دهنش اندازه دهن یه اسب
آبی باز شده بود به من خیره شده بود

:آرین کی رفتی خالکوبی کردی ؟

:چی خالکوبی چیه ؟کدوم خالکوبی

:همون که روی سینت زدی.

سرم آوردم پایین که با خالکوبی به رنگ طلایی و
سبز برخورد کردم که روی سمت چپ سینم جا خوش

کرده بود ،با تعجب به نگین نگاه کردم و گفتم نگین
دهن لقی کنی من می‌دونم با تو.

بعد از رفتن نگین،زل زدم به اینه که ببینم این
خالکوبی از کجا آمده .

ولی طراحی اش خیلی جالب بود انگار یه اژدوه بود
که دور یه سرزمینی داشت پرواز میکرد .

اژدها رنگش طلایی بود زمین زیرش به رنگ سبز
خود نمایی میکرد.

من که جایی خالکوبی نکردم ، پس این از کجا آمده !!

:آرین کجا موندی بدو دیگه.

:آدم مامان یه لحظه

سری تی شرت تمو پوشیدم رفتم بیرون...؛

«آنوشا»

:آنی میگم هنوز نمیخواایی بگی اون روز چی شد؟

(سعی کردم بحث عوض کنم که این موضوع یادش
بره)

:میگم هانا پرونده اون گم شده ها چی شد ؟
تونستید پیدااش کنید .

:آنوشاااا

آدم جوابش بدم که صدای در اتاق آمد ؟
بیا تو

: ببخشید قربان توی خیابون...چند مورد مشکوک
شناسایی شده که به نظر میاد کاوا باشند.

:خب (اون قدر خشک و جدی کلمه خب گفتم که رشته
کلام از دستش در رفت)

:راست..ش

وقتی دیدم که لکنت زبون گرفته، بهش گفتم گزارشش تا نیم ساعت دیگه روی میزم باشع.

چشمی گفت سری از اتاق رفت بیرون .

؛؛؛

:آنوشا به نظر خیلی خوب نمیایی

:نه حال خوبه هانا چیزی نیست

: نیلوفر قرارع امشب یه پارتنی بزارع توی باغ .

:خب به من تو چه.

:آنی اذیت نکن دیگه خودتو به اون راه نزن پایین

:منتظرت هستم .

:هانا دقت کردی تازه گیا چقدر زبونت باز شده حتما

:نباید که با تو هم مثل بقیه رفتار کنم .

:انوش..ا

:ساکت چیزی نشونم ازت، برو بیرون از اتاق همین

:الان.

؛؛؛؛

چند ساعت میشد که از رفتن هانا می‌گذشت .

رفتار من که باهاش بد نبود، بود ؟

توی همین فکر ها بودم که در اتاق دوباره زدن شد. منتظر بودم که هانا وارد بشه ولی در عوض .. پرونده به دست دیدم که وارد اتاق شد .

پرونده روی میز گذاشت رفت بیرون .

بعد از این که رفت .

من فکر خیال کردن کنار گذاشتم خودمو به خوندن پرونده مشغول کردم .

«آرین»

وقتی از خونه عمه اینا برگشتیم. این قدر خسته بودم بدون در آوردن لباس بیرونم، افتادم روی تخت گرفتم خوابیدم .

؛؛؛

از زور تشنگی از خواب بیدار شدم پاشدم برم که واسه خودم یه لیوان آب بردارم بخورم که .

یه لحظه احساس کردم یه صدایی داره از اتاق خواب
مامان و بابام میاد .

پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق آروم گوشم روی
در گذاشتم.

داشتن صحبت میکردن.

:میگم یعنی دنبال آرین هم میان ؟

:چه بدونم من. واسه همین از این بچه میترسیدم دیگه
چند بار بهت گفتم بیا از خیر بچه بگزر .

گفتی نه خدا بزرگه، حالا که به تولد ۱۸ سالگیش چند
روز مونده داری ابراز پشیمونی می‌کنی .

(صدای مادرم تقریباً با گریه انگار می‌گفت کلمه ها)

:چطوری دلت میاد این جوری بگی آخه تو...

:فک می‌کنی من دوشش ندارم زن حسابی من الان
حالم از تو خیلی بد تره.

:چند روز پیش که دیدم تقریباً بی جون از در آمد تو
نمیدونی چه حالی شدم؛ یعنی راهی برای این که آرین
از این ماجرا بکشیم بیرون وجود نداره .

:نه مگه میشه چیزی از دست اون خون آشام ها پنهان
کرد .

آخرش متوجه میشن که آرین بچه من تو نیست و بچه شاه آرتین ه.

(سرم بیشتر به در فشار دادم که در باز شد تقریباً
افتادم توی اتاق)

هر دوع از دیدن من تعجب کردن جوری که انگار
روح دیدن .

وقتی دیدم حرفی نمی‌زنن، پرسیدم نمی‌خواایی بگید من
کی هستم .

(از داخل داشتم خورد میشدم ولی سعی میکردم ظاهر
مو عادی جلوه بدم)

بلاخره کسی که یه عمر پدر صداش میکردم به حرف
آمد گفت .

:تا کجا شنیدی آرین ؟

: همه حرف هاتون شنیدم، و الان توضیح میخوام!

،،

بعد از تموم شدن حرف هاشون، اون قدر شوکه شده بودم که نمی‌تونستم حرف بزنم .

بدون این که به صدا زدن های مادرم، یا بهتر بگم کسی که اسم مادرم داشت، توجه کنم از اتاق خارج شدم. زدم بیرون.

یعنی واقعاً همه چیز هایی که درباره خون آشام ها شنیده بودم.

درست بود حقیقت داشت ، یعنی واقعاً از نسل شاه آرتین هستم؛

بی هدف داخل خیابون ها قدم می‌زدم به آینده ام فکر می‌کردم .

یعنی قرار ع من یه موجود خون خوار بشم که فقط خون میخوره .

یهویی یه حسی مثل بالا آوردن بهم دست داد ، از فکر این که قراره خون بخورم؛

با حالی خرابی به خونه برگشتم، حس غربت می‌کردم بینشون.

به نگین نگاه کردم. یه لحظه خودم تصور کردم که دارم گردن نگین گاز میگیرم و خون..، ترس برم داشت از این که نکنه به نگین آسیب بزنم . باید هرچه سریعتر از این جا میرفتم، دلم نمیخواست به نگین یا کس دیگه آسیبی وارد کنم . وقتی که نگام روی نگین طولانی شد. دیدم که برگشت و یه لبخند زد گفت سلام آراین خوبی . بدون این که بهش جوابی بدم وارد اتاقم شدمو . نشستم به دنبال راهی برای دور شدن از بقیه فک کردم . من نباید این جا میموندم، من مثل یه بمب ساعتی هستم که هر لحظه ممکنه منفجر بشه جون بقیه به خطر بندازه .

؛؛؛؛

یه هفته از اون ماجرا گذشته بود و من هر روز دنبال راهی بودم که خودمو از بقیه دور کنم. دیدم توی تاریکی خیلی بهتر شده بود کاملاً می‌تونستم توی تاریکی شب هم به خوبی روز ببینم. توی دلم به خودم میگفتم کاش فقط همین ها باشع.

من از خون آشام شدن میترسیدم، انگار صدایی از
داخل سرم به من می‌گفت تو خون آشام بودی .
و باز این حقیقت تلخ به من یاد آوری میکردم که من
از اول انسان نبودم.

خخخ چه خیال هایی برای آینده ام داشتم .
با این حال باید فکر وکیل شدن از سرم بیرون کنم،
آخه کدوم خون آشامی هست که وکیل باشع؟!
داشتم به آینده نامعلوم فکر میکردم که دیدم گوشیم
داره ویبره می‌ره.

بدون نگاه کردن به اسم مخاطب ،تماس وصل کردم.
بله بفرمایید

: سلام خوبی آرین

: سلام ممنون تو خوبی علی چه خبرا

:هیچ، بی خبری،چیکارا می‌کنی آق آرین

:چی بگم علی بیخیال

:امروز یه سر پاشو بیا کافه ،خیلی وقته ندیدمت

:آخه علی...:

:آخه ماخه نداریم پاشو بیا ببینم . خدافظ.

علی..آدم مخالفت کنم که گوشه قطع کرد.

اصلا حس حال رفتن کافه نداشتم.

یه لحظه فکرم رفت پی اتفاق آخرین باری که توی کافه پیش علی بودم؛

اون خون آشام، گاز گرفته شدنم توسط اون .

اره،شاید اون بتونه کمک کنه از این جا دور بشم .

داشتم به سمت کافه حرکت میکردم که باز گوشیم زنگ خورد

:بله:

: سلام خوبی؟

:مرسی علی تو خوبی

:کجایی داری میایی دیگه ؟

آدم جوابش بدم که گوشیم خاموش شد ، آه، گوشه پایین آوردم گذاشتم توی جیبم به راهم ادامه دادم.

که یه لحظه حس کردم سینم الان ه که آتیش بگیره .
ولی این بار فقط گرما بود، از تیر کشیدن خبری نبود.
دستم روی سینم گذاشتم بزور چند قدم مونده به کافه
طی کردم، همون جور که از در کافه وارد میشدم.
نگام به علامت سوال این روزام افتاد.

و اون کسی نبود جز همون دختر خون آشام، نگاه علی
با ترس به من بود ،

ولی نگاه اون دختر...حتی نمی‌تونستم حدس بزنم که
داشت به چی فکر میکرد.

،،

یه لحظه فکری از سرم گذشت؛حتما اون می‌تونه من
از این جا دور کنه.

بدون مقدمه جلو رفتم گفتم ما باید باهم حرف بزنیم.

(خودمم نمی‌دونم این جرعت از کجا آوردم که راست
به چشمات نگاه کنم اینو بگم)

اول ابرو هاش از حرف من بالا پرید! فک نمی‌کردم
قبول کنه.

ولی در کمال تعجب سری تکون داد به سمت اتاق به
راه افتاد.

پشت سرش رفتم در بستم.

آمد دهن باز کنه که سریترا از اون گفتم تو یه خون
آشامی؟

:آفرین خیلی باهوشی

(کنایه حرفشو در نظر نگرفتمو جاش گفتم)

:منم هستم.

وقتی این حرف بهش زدم چند ثانیه نگام کرد بعد زدش
زیر خنده.

:ببین پسر جون من حوصله شوخی ندارم . از این در
رفتی بیرون فراموش می‌کنی اینجا چه اتفاقی افتاده .
فهمیدی؟

:نه نفهمیدم . میگم منم از شما ؛نترس کمک زیادی
ازت نمیخوام ،فقط منو از این جا میخوام دور کنی ،از
این شهر .

وقتی دیدم همون جوری داره نگام می‌کنه ، عصبی
شدم گفتم.

:مگه کری نمی‌شنوی من چی میگم

انگار که با این حرفم عصبانیش کرده باشم، آمد جلو دستش آورد که مشتی به صورتم بزنه که.

یهو سینم شروع به داغ کردن کرد .

در حدی که می‌تونستم گرما سرتاسر بدنم حس کنم؛

نرسیده بهم دستش کشید عقبو با تعجب که کاملاً از

صورتش پیدا بود به دستش نگاه میکرد که داره

میسوزه ذوب میشه.

وای خدای من استخون های دستش..

وقتی خودشو کشید عقب و از من دور شد انگار دیگه

دستش نمیسوخت به جاش داشت ترمیم میشد.

بعد از ۳۰ سانیه دوباره دستش کاملاً خوب شد؛

وقتی سرش آورد بالا که بهم نگاه کنه برای یه لحظه

انگار خشک شد.

نگاهش دنبال کردم که به سینم ختم میشد.

سمت چپ سینم کاملاً داشت از رنگ طلایی

می‌درخشید.

با این که تیشرت پوشیده بودم ولی کاملاً معلوم بود.
«آنوشا»

از چیزی که می‌دیدم حیرت زده شدم. یعنی چی زیر
لباسش هست که داره اون جور از خودش نور میده.
بدون مقدمه گفتم لباست در بیار.

متعجب بهم خیره شد بود، ولی بعد از چند لحظه
تیشرتش در آورد.

وقتی نگام به سینهش افتاد کپ کردم.

نشان ازدها داشت. پس این یعنی این که اون از خاندان
سلطنتی بود.

ولی چطور..

اون ها که ۱۷ سال پیش همه قتل عام شدن. شاه آرتین
و کل خانواداش؛

«آرین»

خالکوبیم برعکس همیشه می‌درخشید از خودش نور
میداد.

نگاهم از سینم گرفتم، بهش گفتم حالا کمک میکنی که
از این شهر برم.

اول بهم یه نگاه گیج انداخت.

با حالت نامفهومی سر تکون داد، فک کنم می‌گفت
حرفت تکرار کن، انگار که متوجه حرفم نشده باشع.

میگم بهم کمک میکنی؟

:اره بهت کمک میکنم ولی باید اول به چند تا سوال من
جواب بدی باشع؟

:باش پیرس.

:از چه زمانی اون خالکوبی داری؟

:خب راستش بخوایی چند روزی میشه.

:یعنی قبلا نبودش.

:نه

«آنوشا»

درست مثل همه شاهزاده‌ها، اونم نشانش بعد از تموم
شدن ۱۷ سالگیش نمایان شده.

:درست بگو ببینم چه کمکی از من می‌خواایی؟

:من می‌خوام که منو از این شهر دور کنی.جایی دور
از این شهر.

:چرا؟

:چون نمی‌خوام به کسی آسیب بزنم.

وقتی که این کلمه از دهنش خارج شد، برای چند لحظه
خیره نگاش کردم.

بعد گفتم باشه میتونم ترتیبی بدم که به یکی از روستا
های اطراف بری .

“““““

وقتی که برگشتم پایگاه مستقیم رفتم طرف کتابخونه، به
مسئول کتاب خونه گفتم.

کتاب توانایی های خاندان سلطنتی می‌خوام

:قربان چرا همچنین کتابی می‌خواهید.

:به تو مربوط نیست کاری که گفتم انجام بده.

کتاب گرفتم رفتم داخل دفترم .

کتاب باز کردم توی فهرستش گشتم دنبال توانایی های
شاهزاده ها؛

-پسر های خانواده سلطنتی توانایی ندارند ولی شاهزاده
منتخب.

تا سن ۲۰ سالگی

دارای یک نوع محافظ هستن که قابلیت ذوب کردن
کامل حدف تا وقتی که برای شاهزاده تهدید باشند را
دارا هستن؛

توی قسمت بعدی نوشته بود که قابلیت ها و قدرت
های شاهزاده منتخب(پسری که جانشین پدرش میشود)
مشخص نیست و محدودیتی ندارند .

«آرین»

اون خون آشامه بهم گفته بود که برای دو روز دیگه
آماده باشم که منو بفرسته به یکی از روستا های
اطراف کرج؛

خدا یعنی کار درستی کردم که بهش اعتماد کردم دارم
باهاش میرم.

داداشی:

سرم بلند کردم به نگینی که داشت صدام میکرد چشم
دوختم.

:کیبی آمدی تو؟

:همین الان،،در زدم وقتی جواب ندادی فک کردم
اشکال ندارع پیام داخل.

:نگین

:بله

:میتونم بهت اعتماد کنم.

:آرین فک کنم تو امروز حالت خوش نیست منم اشتباه
کردم آدمم اتاقت ببخشید؛

آمد که بره دوباره صداش کردم،وقتی برگشتو بهم نگاه
کرد .

بدون مقدمه گفتم نگین خیلی دوست دارم.

«نگین»

امروز آرین چش شده بود، به کل رفتارش عوض شده
بودش خدا .

ولی اون حرف آخرش چی تا حالا این جوری بهم
نگفته بود که دوسم داره،اگه داداشم نبود میگفتم حتما
عاشقمه خخخخ

چند روز شده بود که رفتار آرین عوض شده بود با من
مهربونتر شده بود ولی دیگه کم تر توی جمع می آمد
سعی می کرد بیشتر توی اتاقش باشه تا حال.

مامان که خیلی نگرانش شده بود، بابا از مامان بدتر؛
با هیچ کسی هم جز من حرف نمی زد .

یعنی چه اتفاقی برایش افتاده.

رفتم پشت در اتاقش در زدم ولی آرین نه در باز کرد
نه حتی جواب داد.

درو باز کردم رفتم داخل ولی هیچ کسی داخل اتاق
نبود.

یعنی کیی رفته که من ندیدمش .

این بار اول توی این دو روز بود که از خونه بیرون
می رفت .

حتما وقتی برگشت باید باهاش حرف بزنم . بفهمم از
چی ناراحته.

(۳روز بعد)

۳روز از وقتی که آرین گم شده بود می گذشت، همه
نگران بودیم حتی مامان به خونه دوستش علی هم
زنگ زد ولی اونم گفت که ازش بی خبره.

خدا یعنی داداشم کجا رفته بود.

خاطرات چند روز پیش وقتی که بهم گفت دوسم داره ،
جلوی چشمام جون می‌گرفت، بیشتر چشمام تحریک
میکرد برای این که گریه ام بگیره .و در آخر هم
صدای

هق هق آمد سکوت اتاق در هم شکست .

با صدای بلند گریه می‌کردمو از خدا میخواستم کاری
کنه که داداشم برگرده

«آرین»

۲روز از آمدنم به این جا می‌گذشت؛خون آشام ه که
حالا فهمیده بودم اسمش آنوشا هستش ، بهم گفته بود که
فعلا باید این جا بمونم.

گفت که برای این که بتونم توی این دنیای سیاه زندگی
کنم (این همون واژه ای بودش که به کار برد) باید یه
سری مهارت ها یاد بگیرم که بتونم از خودم دفاع کنم.
و همچنین باید روی سرعت بدنم هم کار کنم .

قرار بودش از امروز تمرین هام شروع کنم،

توی سالن تمرین، منتظر مربی ام بودم که بیاد بگه باید
چیکار کنم .

خیلی انتظارم طول نکشید یه دختر که تقریباً هم سن
خودم میزد آمد طرفمو گفت خب آقا پسر ما اسمش
چییه .

از طرز حرف زدنش خوشم نه آمد .

برگشتم سمتش گفتم تو قراره به من آموزش بدی .

:چییه مشکلی داره .

:من بایه دختر بچه کار نمیکنم .

(چشماش شیطون انداخت بالا)

:نظرت درباره یه مبارزه چییه؟

:کیی منو تو خخخ فک کنم باید یه بزن بزن حسابی
باهات کنم .

؛؛؛؛؛؛؛

آخ آخ آخ دستمو ول کن

:خب حالا کی دختر بچه هستش؟ خخ

:بازم میگم تو ، اخیخیخی دستم کندی ولش کن ،

ولم کرد که با سر خوردم توی زمین، یه دیونه وحشی
زیر لب گفتم که سری سرش برگشت طرفم که دستم
بردم بالا گفتم تسلیم. حالا خوب شد .
یه خوبه ای گفت،

:برای امروز ۵۰ دور سالن بدو تا وقتی هم که تموم
نشده نبینم استراحت می‌کنی .
:باشع.

بعد از رفتنش برگشتم یه دوتا فحش آبدار بهش
دادم، دختره عوضی چه زوری داشت هیچ به سنش
نمی‌خورد.

،،،

هنوز ۵ دور تموم نکرده بودم که نفس کم آوردم همون
جا وسط سالن نشستم.

که همون دختره آمد بالای سرم گفت چی شد پسر
شجاع .

سری تکون داد گفت میدونستم عرضه این کارو هم
نداری .

آمد بره که نفهمیدم که بلند شدم به طرفش حمله کردم؛
وقتی به خودم آمدم دیدم که کف سالن افتاده بود و چند
نفر هم دورش ایستاده بودند .

به صورتش نگاه کردم که دیگه نمیشد اسم صورت
روش گذاشت .

یعنی من این کار باهش کرده بودم خدا.

«آنوشا»

اشتباه کردم، بدم اشتباه کردم از اول هم نباید نیلی
مسعول اون میکردم .

حالا باز خوبه یه تبدیل شده زخمی کرده . خودش به
مرور زمان ترمم میشه .

؛؛

برگشتم رو به آرین گفتم این چه کاری بود که انجام
دادی ها؟

م... نننن نمی دونم این اتفاق چطوری افتاده اصلا .

من کنترلی روی کارم نداشتم نداشتم .

:واسه همینه که میگم باید تمرین کنی تا بتونی کنترلت
کنی این قدرت هاتو .

هیچ می‌دونستی تو الان در حدی قدرت داشتی که
می‌تونستی یه خون آشام ۱۰۰ ساله بکشی.
من در تعجب هستم که چطور اون هنوز زنده هستش.
با تو هستم ها.

:باش فهمیدم حالا میشه بگی حال اون دختره چطور
هستش؟

زنده میمونه؟

:معلومه که زنده میمونه اون یه خون آشام هستش ها
خخ نگران نباش تو

:جدی میگی؟

:اره حالا برو سر تمرین دو ات

:باشع

«آرین»

چند ماه از روزی که از خونه فرار کرده بودم
می‌گذشت، و من به این فکر میکردم که قرار ع تا آخر
عمرم همین جوری مخفی بشم.

توی همین فکر ها بودم که حس کردم کسی داره صدام
می‌کنه، دور برم نگاه کردم ولی کسی نبود. اون صدا
باز هم اسمح گفت.

:آرین آرین

:تو، چی و کی هستی؟

:مهم نیست من چه کسی هستم فقط اینو بدون که
خانوادت در خطر هستن ، باید هرچه سریعتر خودتو
بهشون برسونی.

:ولی..

:به امید دیدار دوباره .

و ایستا و ایستا کجا میری .

ولی دیگه کسی جواب نمی‌داد، اون رفته بود؛

آدمم برم سمت اتاق آنوشا که خودش دیدم که داره از
سمت سالن ورزشی میاد .

آنوشا..؟

: سلام خوبی

:آنوشا میتونم ازت یه درخواست کنم

:بستگی داره چی بخوایی .

:میتونی از خانواده ام خبر بگیری .ببینی حالشون
خوبه

:چرا همچین چیزی میخوایی.

(نمی‌خواستم درباره اون صدا چیزی بهش بگم بنابراین
گفتم)

:کاری که گفتم انجام میدی!!؟

(با یه لحن التماس گونه گفتم)

بعد از انداختن نگاه دقیقی بهم ، سری تکون داد بدون
حرف از کنارم گذشت .

دیگه ناامید شده بودم که گفت می‌فرستم برات خبر
بیارن.

«آنوشا»

از آخرین باری که تغذیه کرده بودم خیلی گذشته
بود.باید حتما امروز یه کاری میکردم بگرنه
نمی‌تونستم تب خونم کنترل کنم.

:آنوشا

:سلام خوبی هانا

:ملسی عسلم، میخواستم پیرسم امشب توی مراسم باید
رسمی بپوشم یا..

:مراسم!!!؟

:اره دیگه ، مراسم جفت

:به کل فراموش کرده بودم هانا خوب شد یادم انداختی

:ما اینم دیگه.وایی نمیدونی آنوشا چقدر هیجان دارم
امروز قرارع بلاخره اولین سکسمو توی این ۱۰۱سال
انجام بدم.

:پوزخندی زدم گفتم آره مبارکت باشع.

: آنوشا نگران نباش من مطمئنم که این بار بلاخره
جفت خودت پیدا می‌کنی.

:حالا این چیزا ول کن.میتونی چیزی واسه خوردن پیدا
کنی.

:پسر یا دختر میخوایی؟

:دختر باشع بهتره،فقط مردنی نیاری ها باید کامل
تغذیه کنم

خب حالا کدوم لباس بپوشم!

او مممم فک کنم این قرمز خوب باشع نه نه زرده
قشنگتره.

(یعنی میشد منم انتخاب بشم (لـ لـ))

داشتم با خودم همین فکرا میکردم که صدای زنگ
گوشیم شنیدم.

:الو

:سلام منم هانا

:خوبی هانا

:ملسی میگم بیارمشون پایگاه یا خونه خودت.

:ببر خونه خودم ۱۰م دیگه اون جام .

:اوکی؛

سوار ماشینم شدمو به سمت خونه حرکت کردم ؛ درو
با ریموت باز کردم ماشین بردم داخل پارکینگ.

رفتم داخل که دیدم هانا خودش زودتر از من شروع
کرده داره با وله خون میخوره.

در حالت عادی باید با بوی خونی که توی فضا پخش
شده بود یه کاری میکردم ولی انگار چیزی داخل خونه
نبود برای من .

رفتم جلو که دیدم دختری که قرار بود ازش تغذیه کنم
بیهوش روی کاناپه دراز کشیده ، همین که خواستم
دندون هام داخل شاه رگش فرو کنم حس کردم داره دل
روده ام میاد توی حلقم.

خون آشام ها بالا نمیآوردن ولی حسی شبیه بالا آوردن
داشتن.

؛

هر کاری کردم نتونستم حتی یه جرعه از خون اون
دختره بخورم.

:آنوشا پس چرا شروع نمیکنی، نگاه کار من تموم شده
منتظرم که تو هم کارت انجام بدی که ببرمشون. اخه
داره دیر میشه برای مراسم .

:هانا من نمیتونم از این خون بخورم میتونی بری برام
یه پسر پیدا کنی.

:آنوشا مگه بستنی که برم پیدا کنم بخرم، این دوتا هم
بزور آوردم، همینو بخور دیگه خوبه که .

؛؛؛؛

هانا رفت با یه پسر برگشت، اونم خورش برام انگار
زهر بود. آخر هم نتونستم تغذیه کنم گفتم ببر تشون.

داشتم لباسم برای مراسم عوض میکردم که چشم یهو
روی بازوه ام خیره موند.

یه خالکوبی به شکل پنجه روی بازوه ام بودش .
خدا این که نماد جفت شدن بود. ولی این که بعد اولین
رد بدل کردن خون بین جفت ها باید به وجود بیاد.
هانا اجازه بیشتر فکر کردن بهم نداد دستم کشید گفت
بیا بریم دیگه.

:هانا به نظرت اون قدر خواستنی شدم؟

:آنوشا چرا فکر میکنی جذاب نیستی آخه ؛تو همیشه
زیبا جذاب هستی.

:پس چرا هنوز انتخاب نشدم .

نتونست جواب بده سوکت کرد .

توی دلم به خودم پوزخند زدم آخه هیچ کدوم از رفتار
هام با هانا مثل بقیه نبود .

من مال همه یه فرمانده خشن بی رحم بودم.
ولی پیش هانا انگار همون دختر ۲۰ساله ای هستم که
یه زمانی آرزویی های داشت .
وقتی به محل مراسم رسیدیم همه به سمت جایگاه های
مخصوص رفتن چشم هاشون بستن .
مراسم جوری بود که وقتی دو نفر ، جفت واقعی هم
شناخته میشدن بدون این که چیزی بگن توی ذهن هم
میرفتن و اتاقتشون برای اولین سکس انتخاب میکردن.
ولی اگه جفت واقعی آت نبود نمیتونستی وارد ذهن هم
بشی.

وقتی چشمام بستم زیاد طول نکشید که یه صدایی
شنیدم .

نه این امکان نداره اون که هنوز ۱۰۰ساله نشده حتی
هنوز معلوم نیست تبدیل شده یا نه.
و اون صدای کسی نبود جز آرین.

اما اصلا با من حرف نمی زد بیشتر معلوم بود که داره
با خودش حرف میزنه.

همه این ها به کنار ، اون یه شاهزاده منتخب هستش. چطور من جفت اون میتونم باشم.

وقتی چشمام باز کرده بودم هیچ کسی جز من روی جایگاه ها نمونده بود .

همه رفته بودن توی اتاق هاشون.

با فکر ، درگیر راهم به سمت اتاق که آرین توش بود کج کردم.

باید میفهمیدم یه بچه که تازه ۱۸ سالش شده چطوری میتونه جف واقعی من باشه ولی اون شاهزاده بود نمیتونست با یه نژاد غیر سلطنتی جف بشه .

وقتی وارد اتاقش شدم دیدم که روی تخت گرفته خوابیده یا بهتر بگم خودش به خواب زده خخخ، یعنی این قدر ترسناک هستم که واسه من خودش به خواب زده

خخخ

درو بستم خیلی بی سر صدا نشستم روی صندلی، که بعد از گذشت چند دقیقه یواش چشماش باز کرد ، وقتی سرش به طرف من چرخوند

اول یه لحظه چشماش از تعجب درشت شد ولی خیلی زود نگاهشو بی تفاوت کرد.

پرسید.

کاری داشتی ، نمی‌دونم چی شد که دندون های نیش ام زد بیرون.

که برای لحظه ای حس کردم نگاهش رنگ ترس گرفت.

:ببین آنوشا بهتره بری بیرون باشع؟

جوابی بهش ندادم در عوض گفتم آماده شو باید بریم جایی .

بی توجه به نگاه متعجبش از اتاق خارج شدم رفتم که منم لباس بپوشم .

«آرین»

نمی‌دونم چرا ولی حس کرده بودم که داره میاد اتاقم . انگار کسی داشت توی گوشم فریاد میزد که اون داره میاد پیشت.

واقعا خودمم نمی‌دونم چرا خودمو زدم به خواب !

از ترس بود یا چیز دیگه نمی‌دونم فقط همین کار به فکرم رسید.

وقتی گفت آماده شو باید بریم جایی اولش تعجب کردم آخه الان تقریبا هوا تاریک شده بود.

هههههه چقدر از گذشته ام دور شدم، قبلا تا ساعت ۳ صبح بیرون در حال گشت گزار بودم .

ولی الان دیگه از ترس این که یهو کنترل خودمو از دست بدم اصلا بیرون در نمیام چه روز چه شب .

؛؛

آماده شدم رفتم بیرون، که آنوشا هم هم زمان با من از اون ور راهرو پیداش شد.

یه مانتو زرد رنگ پوشیده بود که خیلی توش جذاب به نظر می آمد؛

وقتی به خودم آمدم، خودمو جلوی آنوشا پیدا کردم در حالی که نزدیک گردنش داشتم نفس نفس میزدم .

بزور خودمو عقب کشیدم

:حالت خوبه آرین؟ خخخخخ

سرم انداختم پایین که دیگه حرفش ادامه نداد با یه
دنبالم بیا حرکت کرد

«آنوشا»

اینقدر سری تکون خورد که فک کردم برای یه لحظه
غیب شد .

شاید هم واقعا غیب شد،اخه قدرت دید خون آشام ها
بالا هستش و بهتر از بقیه میتونن ببینن.

توی یه چشم بهم زنی جلوم ظاهر شد سرش نزدیک
گردنم آورد .

حالا دیگه مطمئن شدم که من جفت آرین انتخاب شدم.

ولی برام خیلی عجیب بود که چطور یه نژاد سلتنطی
منو انتخاب کرده.

سری تکون دادم که این افکار از فکرم خارج بشه.
با یه دنبالم بیا حرکت کردم.

باید میرفتم پیش مینا اون توی ایران از همه قدیمتر
بود.

؛؛

برعکس اکثر خون آشام ها که با دنیا امروز یکی شده
بودن و با تکنوژی زندگی میکردن، مینا دور از این
چیزا زندگی میکرد .

توی یه روستا مرزی ساکن بود؛

دو تا بیلت هواپیما برای ساعت ۴ صبح گرفتم آماده
حرکت شدیم با ارین

«آرین»

وقتی گفت باید بریم به یکی از شهر های مرزی ، یکم
استرس گرفتم ؛؛

سوار هواپیما شدیم و منم طبق عادتی که داشتم زود
توی هواپیما خوابم خورد .

؛؛؛؛

با تکون داده شدنم توسط کسی از خواب بلند شدم
هی..آدم ادامه حرفم بزنم که با دیدن آنوشا که داشت
تکونم میداد ، از حرفم منصرف شدم.

:بلند شو دیگه چقدر میخوابی

جوابی بهش ندادم ، یا یه چشم غره نگام ازش گرفتم.

هوایما چند دقیقه بعد از بیدار شدنم فرود آمد .
وارد فرودگاه شدیم .

وقتی رفتیم جلوی در فرودگاه ، برگشتم رو به آنوشا
گفتم

:نمیخواهی ماشینی چیزی بگیری؟

:عجله نکن .

:چی چی عجله نکن

حرفم با صدای بوق ماشینی که جلومون واستاد قطع
شد .

یه پسر جوان (قیافه اش ها وگرنه معلوم نبود چند
سال عمر کرده، اگه خون آشام باشع) از ماشین پیاده
شد گفت خوبی آنوشا .

سوار شید، انوشا به سمت ماشین رفت در جلو باز کرد
به منم اشاره زد که سوار بشم .

وقتی سوار شدیم پسره برگشت رو به آنوشا گفت از
کی ندیدمت .

کم پیدایی

آنوشا در جوابش گفت

اره دیگه کار های پایگاه زیاد شده ، نمیتونم خیلی سر
بزنم این ور ها .

از صمیمیت که بینشون بود یه حس بدی بهم دست داد
.

نمی‌دونم چرا ولی تا حالا این جورى نشده بودم .

انگار یکی داشت قلبم فشار میداد توی سینه ام .

وقتی حرف زدن هاشون یکم اوج گرفت احساس کردم
الانه که از خشم منفجر بشم، دلیلش نمی‌دونستم ولی
خوشم نمی آمد .

داشتم فکر میکردم که چطوری پسره ساکت کنم که
پسره یهو شروع کرد به داد زدن هی دستش تکون
میداد .

وقتی به خودم آمدم دیدم دارم دستش فشار میدم ، سری
دستم برداشتم که چشمم به رد روی مچ دستش افتاد
کاملا کبود شده بود.

سری گفتم ببخشید من اصلا نفهمیدم که چطور شد ،
پسره بهم یه نگاه طولانی انداخت دیگه تا آخر راه
حرفی نزد .

«آنوشا»

هر دقیقه ای که می‌گذشت به این باور می‌رسیدم که
من اون واقعا جفت هم هستیم.

ولی برام خیلی جای تعجب داشت آخه من کجا اون
کجا.

شاید الان کسی ندونه اون شاهزاده هستش ولی دیر یا
زود از توانایی هاش همه متوجه میشن.

وقتی دست دامون فشار داد چشماش برای یه لحظه
کاملا سرخ شد.

در حدی محکم دستش فشار میداد که حتی یه خون
آشام ۳۰۰ ساله نتونست در برابرش مقاومت کنه .

معلوم بودش قدرت هاش کم کم داشتن خودشون نشون
میدادن.

سرعت ، قدرت و.. اش چند برابر شده بود.

یعنی من جف کسی به این قدرتمندی شدم ،

با رسیدن به ورودی روستا، دست از فک کردن به این
موضوع برداشتم .

از ماشین پیاده شدم به آراین هم گفتم پیاده بشه.
«آراین»

حس خوبی نسبت به این روستا نداشتم.

:آراین هواست کجاست

:همین جا

سری تکون داد بدون زن حرفی به راهش ادامه داد.
این قدر رفتیم که رسیدم به یه خونه گلی، همین که
آنوشا در زد.

انگار دنیا برام صحنه آهسته شد.

شمشیری دیدم که داره به سمت آنوشا می‌ره .

«آنوشا»

همین که در باز شد به شدت پرت شدم عقب، یا اگه
بخوام بهتر بگم کشیده شدم عقب.

هم زمان با من کسی توی قاب در پیداش شد که با
شمشیرش تقریباً جایی که من و استادم بودم هدف
قرار ع داده بود.

تا آدم حمله کنم بهش دیدم گردنش پاره شد خون ازش
بیرون داره میزنه؛

چند سانیه بعد چیزی جز یه مشت گوشت مرده روی زمین نبود.

(آرین زودتر از من وارد عمل شده بود اون شکست داده بود، البته اگه شاهزاده نبود و قدرت یه شاهزاده نداشت فک نکنم با این تجربه و سن کمش میتونست کاری کنه)

ولی چیز که برام عجیب بودش این بود که اون خاکستر نشد پس خون آشام نبوده. کاوا هم نبود چون تغییر شکل نداد بعد از مردنش پس انسان بود؟ اونم توی یه همچین جایی، به کل مینا فراموش کرده بودم .

با احتیاط وارد حیاط شدمو ،وقتی خواستم برم سمت در خونه، آرین دستم گرفت گفت بزار اول من برم ، پوزخندی بهش زدم گفتم فک کنم یادت رفته من خیلی از تو بزرگتر و قدمی تر هستم پس در نتیجه من قدرتمندتر هستم.(اره جون خودم قدرت من کجا قدرت اون کجا)

سری تکون داد گفت می‌دونم تو قویتر هستی ولی بزار
اول من وارد بشم؛

اسرار نکردم با یه برو بحث تموم کردم .

«آرین»

نمی‌دونم چرا ولی دلم اصلا راضی نمیشد که آنوشا
اول بره اون جا.

دلم گواه بد میداد و می‌گفت اتفاق های خوبی قرار
نیست اون جا برامون بی افته.

:برو دیگه چرا واستادی ، نکنه جا زدی همین اول کار
:نه جا نزدم؛

رفتیم داخل خونه که بوی شدید خون توی هوا پیچید
من نتونستم خودمو کنترل کنم خم شدمو هرچی توی
معهده ام بود بالا آوردم .

اما آنوشا حتی بینیش ام چین نداد .

به سختی تونستم جلوی اوق زدنمو بگیرم ، وقتی یه
مقدار جلو تر رفتیم آدم های دیدیم که همه به طرز
فجیع کشته شده بودن.

آنوشا منو کنار زد، نگاهی به اطراف انداخت یه لعنتی
زیر گفت .

:به این جا حمله شده ،مینا این جا نیست

:مینا کیه ، چه کسی به این جا حمله کرده.

:مینا قدمیترین خون آشام ایران هستش و درباره سوال
بعدی آت باید بگم که نمی‌دونم کی حمله کرده،ولی
معلومه تلفات زیاد دادن

:اره

:باید بریم این جا موندنمون به صلاح نیست،این مکان
امن نیست دیگه.

«آنوشا»

سری همراه ارین از خونه مینا که الان بیشتر شبیه
کشتارگاه شده بود رفتیم بیرون.

؛؛

(چند روز بعد)

چند روز از وقتی که توی اون روستا مورد حمله قرار
گرفته بودیم می‌گذشت ؛ همون روز بلیت برگشت

گرفتیم راهی خونه شدیم، با چیزی که اون روز باهاتش
روبه روی شدم هنوز توی شک بودم ، چرا من
نتونستم قبل از آرين متوجه ورود اون تهديد بشم
:آنوشا به چی داری فک می‌کنی

:ها؛کیی آمدی تو هانا

:چند دقیقه‌ای میشه که دارم صدات میزنم ولی تو انگار
اصلا توی باغ نیستی خخخ

:هانا می‌خوام یکی از بچه‌های تحقیقات بفرستی خونه
مینا، آمار دربیاره .

:باشع اما برای چی می‌خواایی

:بعدن بهت میگم تو فعلا کاری که گفتم انجام بده

:چشم هرچی تو بگی ، خدافظ

: خدافظ

:راستی آنوشا آمار چی روزی می‌خواایی ،

: دقیقا فردا مراسم انتخاب جفت .

باشع الان میرم می‌فرستم برات دربیارن

:باشع الان ميرم مي فرستم برات در بيارن، راستي تا
يادم نرفته اينم بگم؛ خانواده آرين كه گفتي از شون خبر
بگيرم يادته .

:اره خب چي شد .

:همه توي آتش سوزي كه توي خونه اتفاق افتاده
جونشون از دست دادن جز خواهرش كه اونم
وضيعتش مناسب نيست خيلي . ميخوايي ترتيب
انتقالش به اين جا بدم؟

:فكر بدى هم نيست ، كار هاشو انجام بده .

بعد از رفتن هانا مونده بودم اين خبر چطوري به آرين
بدم كه غمگين نشه .

تازه گيا حس ميكردم با خنده هاش منم شادم با گريه
هاش منم غمگينم ، بعد از ۶۰۰ سال دارم دوباره حس
زندگي كردن ميكنم .

ولي كاش ميدونستم مينا كجاست ، اون جوري ميشد
جواب خيلي از سوال هامو پيدا كنم .

مثل اين كه اگه من جاودانه هستم آيا آرين هم جاودانه
هستش!

«آرين»

از وقتی گفته بودم آنوشا برام خبری از خانوادم بیاره
خیلی گذشته بود.

باید امروز خودم میرفتم پیشش ازش سوال میکردم،

با این فکر از جام بلند شدم حرکت کردم به سمت اتاق
آنوشا؛

چند بار در زدم بعد که گفت بیا داخل، درو باز کردم
رفتم توی.

: سلام

: سلام کاری داشتی آرین

: راستش بخوایی ارع، از خانوادم خبر گرفتی.

: آرین میخواستم الان خودم پیام بهت بگم،

:خب من الان این جام بگو

:جز خواهرت ، همه توی یه آتش سوزی کشته شدن

:چی داری میگی ؟

:آری..

:بگو که داری شوخی می کنی

:خیلی دلم میخواست که حق با تو باشع. ولی من شوخی نمیکنم.

:خواهر..م الان کجاست ؟

:فرستادم برن بیارنش این جا

(فقط یه مرسی تونستم بگم که اونم در حدی آهسته بود که فک نکنم شنیده باشع)

بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شدم.

(چند ساعت بعد)

وقتی هانا رفت با خواهرم برشگت سری خودمو به نگین رسوندم (من وقت عزاع داری نداشتم ، باید مراقب خواهرم باشم که الان از همه تنهاتره)

وقتی صورت رنگ پریده اش و دست های سوخته اش دیدم ، دیگه نتونستم خودم نگه دارم.

نگین بغلش کردم گفتم آجی قشنگم چی شده الاهی من بمیرم ولی تو این جوری نبینم .

نگین سرش توی سینه ام قایم کرد بعد از چند لحظه سینه ام خیس شد؛داشت بی صدا گریه میکرد .

آروم در گوشش گفتم نگران نباش من دیگه هستم .
نگین اون قدر توی بغلم گریه کرد که بیهوش شد .
سری بردمش اتاق خودم ، و روی تخت گذاشتمش .
و بعد سری از اتاق خارج شدمو به سمت بخش
بهباری تقریباً دویدم .

؛؛؛

بعد از این که یه سرم بهش وصل کردن ، میشه گفت
رنگ صورتش بهتر شدش .

ولی چطور شد که خونه آتیش گرفت ، بابا که همیشه
همه چی رعایت میکرد .

: دفعه بعد دقت کن که به حرفم درست همون لحظه
گوش کنی .

(دوباره همون صدا)

:تو کی هستی چرا صدات می شنوم ولی نمی بینمت .

:چون اگه خودمو نشون بدم فک نکنم دیگه بتونی باهام
حرف بزنی شاه زاده آرین .

:تو الان چی گفتی؟

: منتظرم باش شاه جوان ، من یک دوست هستم.

: حداقل بگو چی هستی ؟

: برو دنبال کتابی که راز آتش را در خودش جا داده
اون وقت منو پیدا می‌کنی شاه جوان.

چی ، راز آتش دیگه چیه؟!!

اما دیگه جوابی نه آمد ، اون رفته بود ؛

یه بار دیگه پیشونی نگین بوس کردم بعد از این که
خیالم راحت شد از اتاق خارج شدمو راهمو به سمت
اتاق آنوشا کج کردم.

هنوز به سر سالون نرسیده بودم که یادم آمد آنوشا الان
باید توی سالن ورزش باشه نه اتاقش .

دوباره همون راهم برگشتم که یهو حس کردم یا بهتر
بگم کسی به چشمم خورد که به سمت اتاقم رفت.

به سرعت خودمو به اتاق رسوندم ، که دیدم یکی داره
یه خنجر به رنگ سیاه ، نزدیک گلو نگین می‌کنه ،
بدون اطلاق وقت بهش حمله ور شدم ، با همون
ضربه اول به خاکستر تبدیل شد.

و این یعنی با یه خون آشام طرف بودم .

از ترس این که کسی بلایی سر نگین بیاره همون جا
موندم ؛ از فکر رفتن پیش آنوشا گذشتم .

باید فردا این سو قصد بهش اطلاع بدم که جلو گیری
کنه از تهدید های بعدی .

ولی برام خیلی عجیب بود ، چرا با همون ضربه اول
من تبدیل به خاکستر شد .

(چند روز بعد)

نگین حالش بهتر شده بود ، اما هر وقت درباره روز
آتش سوزی حرف میزدم و ازش سوال میکردم
میگفت هیچی یادش نیست .

میگفت انگار یکی حافظه اش پاک کرده .

(هنوز چیزی درباره این که من خون آشام هستم و این
که الان کجا هست بهش نگفته بودم)

کم کم به شک افتادم که نکنه یکی واقعا حافظه اش
پاک کرده باشع .

باید از آنوشا حتما بپرسم چینی چیزی ممکنه اتفاق
افتاده باشه ،

(از وقتی که رفتیم به اون شهر مرزی و برگشتیم
رابطه ام با آنوشا خیلی خوب شده بود در حدی که
حتی باهم غذا می‌خوردیم)

پشت در اتاق آنوشا و ایستادم در زدم که بعد از گذشت
چند ثانیه گفت بفرمایید .

درو باز کردم با لبخند گفتم.

: سلام خوبی آنوشا

: سلام آق آرین خودمون خنخ

: آنوشا میخواستم بدونم راهی هست که بشه حافظه
کسی پاک کرد.

: البته که هست ولی نه برای افراد عادی (خون آشام ها
و ساحره ها) این توانایی دارند .

: مگه ساحره جادوگر وجود داره!؟

: خیلی چیزها توی این دنیا وجود داره که تو نمیدونی.

: خب حالا چطوری میشه این کارو کرد؟

: برای چی میخوای بدونی؟

: هیچی همین جوری .

:کافیه توی چشماش نگاه کنی بگی تا چه اندازه
میخواهی پاک کنی .

بعدش دیگه کاری انجام نمیدی بعد تموم میشه

:از کجا میشه فهمید کسی حافظه اش پاک شده یا نه ؟

:آرین اتفاقی افتاده ؟

:راستش بخوایی اره ؛ حدس میزنم حافظه نگین پاک
کرده باشن.

:چطور

:چون وقتی ازش درباره روز آتش سوزی سوال میکنم
اصلا چیزی یادش نیست .

:راهی برای فهمیدنش نیست.

:چه بد شد پس.

باش ممنون گفتمی من برم فعلا خداحافظ.

«آنوشا»

رابطمون باهم خیلی بهتر شده بود ، ولی هنوز بهش
درباره این که ما جفت هم هستیم چیزی نگفته بودم .

اصلا نمی دونستم چطوری باید اینو بهش بگم.

من به زودی نیاز به خون پیدا میکنم و جز آرین هم نمیتونم از کسی خون بگیرم.

ولی چطوری باید بهش بگم ، من هنوز شک دارم که اون حتی بتونه نیاز های جنسی ام رفع کنه.
نه تجربه لازم داره و نه..

سری تکون دادم که این چیزا از سرم بره بیرون ، اگه اون بی تجربه هستش چه اشکال داره خودم با تجربه اش میکنم خخخ

با همین فکر ها از اتاق خارج شدمو به سمت سالن تمرین رفتم.

که آرین دیدم که داشت با کیسه بوکس تمرین می کرد و نگین هم نشسته بود و تماشا میکرد.

«آرین»

ولی چیزی که برام خیلی عجیب بود ؛ طبق گفته آنوشا و کسایی که منو بزرگ کرده بودن .

من یه خون آشام هستم ولی تا امروز حتی یه بار هم لب به خون نزده بودم.

شاید چون این جا همه خون آشام هستن به کسی حمله نکردم!

ولی این با عقل جور در نمی آمد ، احتمالا یه چیزی
این وسط بودش که من از اون بی خبر بودم .

؛؛؛؛

امروز حتما باید به نگین میگفتم که من خون آشام
هستم و... .

(چند ساعت بعد)

اصلا انتظار این رفتار ازش نداشتم فک میکردم حداقل
یکم شوکه میشه نه این که بترسه ازم

«نگین»

باید با آرین حرف میزدم ، درست که اون الان یه
خون آشام هستش.

ولی هنوز برادرمه فکر این که بخواد بلایی سرم بیاره
کاملا اشتباهه .

توی همین فکرا بودم که تقه ای به در زده شده ،
بعدش آرین آمد توی.

: سلام نگین ، ببین می دونم که از من ترسیدی ولی من
بخدا کاری باهات ندارم.

:آرین منو برای رفتار صبح ام ببخش من نمی‌خواستم
ناراحت بشی ، فقط شوکه شدم.

؛؛؛؛؛

تقریباً نیم ساعت میشد که داشتیم باهم حرف می‌زدیم ،
اون از شرایطش توی این جا می‌گفت و منم گوش
میدادم.

که خیلی یهویی پرسیدم .

:آرین تو تا حالا خون خوردی .

:راستش بخوایی هنوز نه .

:پس چرا خودتو توی این جا زندانی کردی ، تو که تا
حالا نیاز به خون پیدا نکردی شاید بعداً هم نکنی .

:نه نگین این طور نیست ؛ نمی‌دونم چطوری برات
توضیح بدم من خون آشام هستم ولی نه مثل همه .

:یعنی چی؟

آمد جواب بده که در زده شد یه نفر آمد داخل گفت
آنوشا گفت بری اتاقش .

ولی تا چشمش به من افتاد برای لحظه ای چشماش
قرمز شد.

از ترس قالب تی کردم .

آرین هشدار دهنده رو به اون گفت حتی فکرشم نکن ،
چون بعدش دیگه زنده نمیونی .

آرین برگشت بهم گفت وقتی من رفتم بیرون درو قفل
می‌کنی فهمیدی؟

باشع ای گفتم که از پیشونیم یه بوس کرد رفت بیرون .
بلافاصله درو قفل کردم.

«آرین»

جای نگین این جا امن نبود ، باید از این جا می‌رفتیم
زودتر تا آسیبی ندیده .

حالا که تب خون ندارم شاید بتونم خودمم باهاش برم ،
این جوری خیالمم راحت‌تره.

اما آنوشا چی میشه .

دیگه به خودم که نمیدونستم دروغ بگم حس می‌کردم
انگار بدون اون می‌میرم .

انگار خیلی وقته می‌شناسمش ، من اون دوس داشتم !

ولی آیا بین خون آشام ها این جور چیزا هم هستش.
خودم به پشت در اتاقش رسوندم همین که خواستم درو
باز کنم یه صدای محیب شبیه انفجار از توی سالن
تمرین آمد .

و بعد از اون چند بار دیگه هم تکرار شد.
دود و آتیش همه جا گرفته بودش ، انگار به پایگاه
حمله شده بود .

برای یه لحظه یادم آمد که نگین هم اینجاست.
سری به سمت اتاق حرکت کردم که با سرعتی که
جدیدن به دست آورده بودم به ۳۰ ثانیه هم نکشید که
جلوی در اتاقش برسم. در اتاقش باز بود ، بوی خون
فضای اطراف پر کرده بود ، با نگرانی داخل اتاق
شدم که نگین دیدم با صورتی خونی بیهوش افتاده
روی زمین؛

بغلش کردم سری از اتاق خارج شدم که چند نفر که
اصلا قیافه خوبی نداشتن جلوم گرفتن وقت جنگیدن
نداشتم باید هرچه سریعتر نگین از این جا خارج
میکردم.

با سرعت از شون رد شدم....؛
بعد از چند دقیقه بیرون پایگاه بودم ،
نگین گذاشتم زمینو نبضش گرفتم ، خیلی کند میزد.
باید زودتر یه کاری میکردم ؛ گیج دور خودم
می چرخیدم که یهو دوباره همون صدا که چند وقت
پیش هم باهام حرف زده بود گفت دستت خراش بده و
از خونت بریز روی زخمش ، بدون اطلاق وقت
کاری که گفت انجام دادم که زخم شروع به ترمیم شدن
کرد و کم کم رنگ به صورت نگینم هم برگشت .

یه تشکر کردم(حتی خودمم نمی دونم دقیق از کی
تشکر کردم)
نگین بغل کردم توی دل تاریکی شب زدم به دل جاده.
یه مقدار که رفتم نگین هم بهوش آمد ولی گیج بود
هنوز .

بیشتر به خودم فشارش دادم به راهم ادامه دادم .
نمی دونستم کجا باید برم و چیکار باید بکنم فقط به یه
چیز فکر میکردم زنده موندن نگین
(چند روز بعد)

باید هر طور شده نگین از این ماجرا ها دور میکردم ؛
اگه پیشم میموند هر لحظه در خطر بود.

من هنوز هیچی نشده کلی دشمن پیدا کرده بودم .

(بعد چند روز دوباره به پایگاه برگشتم ، معلوم شده
بود که اون ها برای نابود کردن من آمده بودن)

جای نگین پیش من ابدآ پس امن نبود ، باید یه جوری
نگین از خودم دور میکردم که در امان بمونه و
خطری تهدیدش نکنه .

ههههههههه ای خدا دلم برای اون روز های بی دق دقه
ام تنگ شده .

واسه غر زدن های مامانم و دعوا کردن های پدرم ،
چقدر از اون زمان دور شده بودم خدا.
انگار دیگه توی یه دنیا دیگه ای هستم ؛

:آرین

:سلام آنوشا خوبی

:ولی تو انگار خوب نیستی؟

: بیخیال ، ازت یه کمک میخوام میتونی کمک کنی ؟

: چه کمکی!؟

: میخوام خواهرم از کشور خارج کنی .

: برای چی؟

: چون من این جا دشمن..

: فک می‌کنی تو فقط توی ایران دشمن داری و در
خطری خخخ

:مگه این طور نیست؟

: نه این جور نیستش ، تو همه جا دشمن داری

: خب پس خواهرم چی میشه ، نمیخوام اونم مثل
خانوادم از دست بدم.

: خب میتونیم اونو خون..

: نه فکر خوبی نیست ، نگین حاضره بمیره ولی خون
آشام نشه.

:خب پس در این صورت ، من دیگه نمی‌دونم چیکار
میشه کرد

:آنوشا از آخرین باری که خواستی حال روحی یکی
خوب کنی چقدر میگذره خخخ

:چطور تتهخخخ؟

:آخه اصلا خوب نیستی توش خخخخ

(با این که گفتم بهش اصلا توی خوب کردن حال آدم خوب نیست ولی وقتی باهاش حرف میزنم احساس میکنم غمی ندارم ، و خیلی خوشحالم)

:خب دیگه پرو شدی پاشو پاشو برو .

:آنوشا یه سوال ، مگه خون آشام ها عقیم نیستن؟

:اره خب چطور؟

:پس چطور من بوجود آمدم؟

:خون آشام ها زاده نمیشن ، تبدیل میشن.

:ولی من زاده شدم و کسی تبدیلم نکرده ، منو پدر مادرم دنیا آوردن.

:ولی آرین تو...

:آنوشا من از خاندان سلطنتی هستم . الان منم عقیم هستم؟! و اگه هستم چرا پدرم نبوده؟

:خب حالا که خودت میدونی کی هستی باید بگم که خاندان سلطنتی فقط خون آشام نیستن .

:اون ها نیمی خون آشام و نیمی انسان هستن.

برای همین که میتونن زادو ولد کنند ولی خون آشامی
که تبدیل میشه به مرور زمان همه چی اش درباره
انسان بودن از یاد میبره.

یه افسانه ای هستش که میگه در زمان های که
موجودات شب و روز باهم زندگی میکردند .

یه کسی که نه خون آشام بوده و نه انسان روی زمین
ظاهر میشه که تعادل بین موجودات شب و روز
بوجود بیاره و چون از خون آشام ها قویتر و با انسان
ها متفاوت بوده، به عنوان پادشاه شناخته میشه و...
: همه این چیز های که گفتمی این معنی میده که من
انسانم نیستم .

پس چطور میگی که نیمی از من انسان هستش.

:چون اون فرد یه جف از انسان ها انتخاب کرد .

:عجب ها چه جالب ، پس چرا چیزی ازش توی تاریخ
نیست.

: چون نباید هم باشع ، بعضی وقت ها ندونی بهتره تا
بدونی .

:خب پس من الان قراره حکومت کنم یا چیز دیگه..

:تو قرار ع مثل پدر بزرگت نظم بدی به موجودات ،
الان خیلی اوضاع بهم ریخته هستش ، خون آشام های
هستن که میخوان دوباره به جهان حکومت کنن مثل
هزاران سال پیش.

:اما من برای هیچ کسی ارزش یا احترامی ندارم که
بهم گوشش کنن ، اون ها حتی قصد جونمم کردن
خودت ندیدی ؟

:اون ها برای شاه های پیشین احترام قائل نبودن ؛ از
قدرتش میترسیدن .

پس اون قدر قدرتمند شو که کسی قدرت مقابله باهات
نداشته باشه .

فقط این جور که میتونی زنده بمونی .

:و اگه موفق نشم چی میشه

:اون وقت نه تنها خودت بلکه خانوادهت هم در خطر
هستن و امکانش هست جونشون از دست بدن.

.....

(انوشا)

نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود توی کل این چند
صد سال که از زندگی ام میگذشت، هیچ وقت به اندازه
الان نگرانی و استرس نداشتم.

این قدر دور خودم توی اتاق دور زدم که سرگیجه
گرفتم

یعنی هیچ راهی نبود که بتونم از رفتن به قله مادر
شونه خالی کنم.

دوباره نگاهی به احضاریه که برام فرستاده شده بود و
مهر انجمن مرکزی داشت انداختم.

:انوشا

:چه خبرته هانا، مگه من صد بار نگفتم قبل آمدن توی
اتاق من اول اون در بی صاحب بزن بعدش بیا.

:چشم دیگه تکرار نمیشه، راستی از گروه های A و B
پیام داریم

:خب بخونش ببینم

:روش مهر محرمانه زدن گفتم شاید نخوایی کسی جز
خودت متن پیام بخونه.

:جدن، بده ببینم چی هستش.

:بیا، کاری نیستش که انجام بدم؟

:فعلا نه میتونی بری.

:باش پس اگه کاری داشتی صدام کن.

(ارین)

از انوشا هم کمکی بر نمی امد باید خودم یه راهی
برای دور شدن از این چیزا پیدا میکردم.

اما چه راهی، اینو خوب میدونستم که فرار چاره کار
نیست چون اخر پیدام میکنن.

پس باید یه جوری خودم مخفی میکردم که بتونم روی
قدرت هام تمرکز پیدا کنم.

این جوری نمیشد که هر وقت توی خطر یا دردسر
بیافتم به صورت غریزی از قدرت هام استفاده کنم.

شاید یه جا به موقه اقدام نکنم چون خودم و اطرافیانم
به خطر بندازم.

پس باید روی قدرت هام تسلط پیدا کنم.

اره تنها راه همینه.

باید خودمو، نگین یه جوری گم گور کنم که کسی
نتونه ردمو بزنه.

:داداشی به چی فک میکنی

:هیچی، چیز خواستی نیست، نگین

:بله

:ازت میخوام آماده رفتن باشی هر لحظه، احتمال داره
چند روز دیگه از این جا بریم.

:میریم خونمون؟

:نه، باید مخفی بشیم یه مدتی تا من یه سری کار ها
مسلط بشم که از خودمون بتونم محافظت کنم.

:ارین کاش میشد برگردیم به عقب هههه، دلم برای
روز های بدون ترس تنگ شده، بدون ترس از مردن.

:نمیتونم بهت بگم میتونم دوباره همه چی مثل قبل
کنم، اما اینو بهت میگم.

قول میدم نزارم هیچ چیزی بهت آسیب بزنه.

:میدونم♡

(انوشا)

ساعت رفتنم شده بود، باید آماده رفتن میشدم
آماده شدم به همراه هانا از پایگاه به سمت قلعه مادر
حرکت کردیم.

چون روز بود و هوا روشن، نمیتونستم سری خودمون برسونیم و مجبور بودیم از ماشین استفاده کنیم.

.....

به ایستگاه نگهبانی رسیدیم که از مون مدارک شناسایی خواستن.

نگاهی به هانا انداختم که خودش متوجه شد.

سری کارت های شناسایی نشون داد.

:میگم انوشا به نظرت یکم عجیب نیستش؟

:منظورت چیه

:خب یه نگاهی به دور برت بکن، توی این ساعت هم زیادی شلوغه و از همه مهمتر به نظر نمیاد اونا افراد عادی باشن، نوع حرکتشون بیشتر محافظ گرانه میاد، و همینطور نوع ایستادنشون هم به خون اشام های آموزش دیده میخوره.

(حق با هانا بود این جا زیادی شلوغ شده بود توی این ساعت)

:راست میگی ها به نظر نسب به ما حالت آماده باش دارن.

:به نظرت بهتر نیست برگردیم.

:مثل این که یادت رفته کجایی ها این جا قله
مادره، هیچ کسی نمیتونه بدون مجوز ورود و خروج
از این جا خارج یا وارد بشه.

:پس چیی کار کنیم، من احساس خوبی نسبت به
موقعیت الان ندارم.

قبلا هم به قله مادر احضار شدیم ولی از این چیزا
خبری نبود.

:حق با تو ولی چاره ای نداریم، بهتره امیدوار باشیم که
اتفاقی نمی افته.

(حرف هامون هم با رسیدن به اتاق ر عیس انجمن تموم
شد، و با تقی ای به در وارد اتاق شدیم)

وقتی درو باز کردم رفتیم توی اتاق، نگاهی به دور
برم انداختم که.

متوجه شدم به غیر از من کل سرپرست های گروه ها
هستن.

نگاهی متعجبی به همه انداختم، روی سندلی های که
دور میز کنفراس چیده شده بود نشستم.

(ارین)

استرس مثل خوره افتاده بود به جونم هی نگاه کلافه ام
توی اتاق می چرخوندم، که اخر صدای نگین هم در
آمد.

: ارین اتفاقی افتاده؟

: نه.. نمیدونم راستش بخوایی احساس خوبی ندارم.

: چه جواب خوبی ~~خ~~ خیلی جواب کاملی دادی
بهم

امدم ادامه حرفم بزنم که با روشن شدن چراغ خطر
بالای اتاق سری جمله ام عوض کردم.

: نگین هر اتفاقی افتاد درو باز نمیکنی فهمیدی، اینو
گفتم با دو از اتاق خارج شدم.

که نگام به سالن افتاد که یه سری (دقیق نمیدونم خون
اشام یا چیز دیگه)

با صلاح های عجیب غریب دارن میان به این سمت.

همین که امدم حمله کنم به سمتشون یکی از افراد
پایگاه داد زد گفت فرار کن.

گلوله های اسلحه هاشون از نقره هستش.

اما دیگه دیر شده بود با دردی که توی زانو ام پیچید
دیگه ادامه حرفش نشنیدم خودم پشت دیوار انداختم.

انگار داشتن گوشتم زوب می کردند.
نه من نباید تسلیم میشدم الان فقط چون خودم وسط نبود
الان زندگی تنها عضو خانوادم در میون بود.
با فک کردن به نگین انگار چون تازه ای گرفتم گردن
اولین خون اشامی که امد سمتم خورد کردم.
یه صدایی توی سرم میگفت نابود کن فقط.
با این فکر بلند شدم.

دیگه انگار کنترل دست خودم نبود با سرعت حمله
میکردم قبل این که بتونن بهم شلیک کنن قلبشون از
سینه خارج میکردم.

_____ چند ساعت بعد _____

(انوشا)

باورم نمیشد برای کشتن ارین این قدر مصرع باشن
که توی هفته دوبار به پایگاه ام حمله کنن.
ولی بیشتر از اون برام این عجیبه که چرا دقیقا همون
روز منو هم از قله مادر احضار کنن.
بدون شک این دوع به هم بی ربط نیستن.
با این فکر باید خودم قضیه پیگیری میکردم.

: هانا (به یه دقیقه نرسید که در باز شد هانا سرش انداخت داخل) از خون اشام هایی که به پایگاه حمله کردن کسی دستگیر شده.

: اره یه نفر تونستن زنده بگیرن.

: خوبه آماده اش کنید خودم باید ازش بازجویی کنم (صدام اون قدر خشن بود که هانا بی حرف اضافه ای سر تکون بده از اتاق خارج بشه)

“““““

وقتی برای بازجویی رفتم، آماده بودم با هر چیزی مواجه بشم جز اتاق خالی.

: هانا (در اتاق باز شد و هانا آمد داخل) پس اون کسی که گرفتید کجاست (نگاهش دور تا دور اتاق چرخوند)

: همین جا بودش

: پس اب شده رفته توی زمین ها

: م.. ن

: تا چند دقیقه دیگه میخوام کل افرادی که از یه متری این محل رد شدن، توی سالن باشن.

: بله همین الان.

حالا دلیل اون همه اطلاعاتی که دامون(سرپرست گروه شکارچی ها) از پایگاه داشت میفهمم.

(ارین)

وقتی که خون اشام ها عقب نشینی کردن، خودمو به اتاق نگین رسوندم، خداروشکر در قفل بود بهش آسیبی نرسیده بود.

دیگه بسته چقدر باید زندگی بخاطر من از بین میفرت. باید همین فردا شب از این جا برم.

نمیتونم روی این همه جون ریسک کنم.

به نگین گفتم برای فردا آماده بشه.

باید اول از همه جایی برای مخفی شدن پیدا میکردم، با این فکر بلند شدم به سمت بیرون حرکت کردم.

یه حسی بهم میگفت بیرون از این جا بهتر میتونم فکر کنترل کنم و به نتیجه برسم؛

قدرتم هم حس میکردم بیشتر شده در حدی که بعضی وقت ها باعث بدن دردم میشد.

از پایگاه خارج شده بودم همین جور به راهم ادامه دادم، انگار این من نبودم که به پا هام فرمان حرکت میداد؛

وقتی به خودم ادمم ادمم که کاملاً از محدوده پایگاه دور شده بودمو هوا هم تاریک شده بود.

اما من کاملاً مثل روز میتونستم ببینم فک کنم اینم یکی دیگه از توانایی هام هست.

ادمم راه برگشت پیش بگیرم که دوباره همون صدا شنیدم.

:سلام بر پادشاه جوان

:تو کی هستی و چرا منو پادشاه خطاب میکنی.

:مهم نیست که من کی هستم، ولی اینو بدون که من دشمنت نیستم.

راز آتش پیدا کردی؟

:چی، راز آتش دیگه چه کوفتیه حداقل بهم بگو تو چی هستی یا همین چیزی که اسمش میزاری راز آتش چیه و از کجا میتونم پیدااش کنم.

:من روح نگهبان هستم، که با به بلوغ رسیدن شما بیدار شدم تا شاه جوان در مسیری که در پیش داره همراهی کنم.

و راز آتش هم قدرت و توانایی هر شاهزاده منتخبی هستش که باید اون پیدا کنه.

: من خودمم تازه فهمیدم کی و چی هستم از کجا باید
همین توانایی های که میگی پیدا کنم.

: برو توی شمال اولین مکانی که باید راحت شروع
کنی اون جاست.

: شمال؟! منظورت چیه من باید دنبال چی بگردم.

: اینو دیگه منم نمیدونم

: ولی من نمیتونم، مـ

: خودت دست کم نگیر، شما قدرت همه نژاد ها دارید،
شما پادشاه هستید

(بعد این که این حرف زد، دیگه وجودش حس نکردم
انگار که رفته بود)

ولی حالا مشکل کجا رفتنمون حل شد، حداقل میدونم
چیکار باید کنم.

[روز بعد]

(انوشا)

انگار اب شده بود رفته بود توی زمین، حتی نمیدونم
از کدوم گروه بودن.

یه حمله برنامه ریزی شده بودش،

* قبل حمله کل دوربین ها پایگاه از کار انداخته
بودن و یه حمله غافلگیرانه کرده بودن *

: انوشا تازه گیا خیلی مشکل داره برامون پیش میاد ها
: منظورت چیه

: از وقتی که اون پسره آوردی این...

: ساکت باش،

: اما..

: بیرون همین حالا

بدون حرف از اتاق خارج شد در پشت سرش بست.

(حتی اگه کل این پایگاه هم اتیش بزنن من حاضر
نیستم ارین تنها بزارم)

(ارین)

هوا تاریک شده بود کم کم فعالیت و کار های
روزمره هم بین افراد پایگاه شروع شد؛

تقریباً آماده بودیم برای رفتن، (قرار بود با ماشینی که
انوشا بهم داده بود تا یه جایی از مسیر بریم بعدش
ماشین عوض کنم)

فقط منتظر این بودم که صبح بشه که با کمتر شدن
فعالیت های خون اشام ها حرکت کنیم)
ولی کاش میتونستم به انوشا بگم یا اونم با خودم ببرم،
وقتی به دوری ازش فک میکردم انگار که ی کسی
داره قلبم داخل سینم فشار میده درد داشت.
(چند ساعت بعد، ساعت ۵صبح)
اخیرین نگاهم به ساختمون پایگاه انداختم، همراه نگین
سوار ماشین شدیم.

،،،،،،،،،،

چند ساعتی میشد که داشتم رانندگی میکرد باید ماشین
هم عوض میکردم.

از روبه روی تابلویی رد شدم که روش نوشته بعث
1کیلومتر مانده به شهر.

بعد از گذشت نیم ساعت وارد شهر شدیم، از یکی
شنیده بودم که این جا میتونم ماشین بدون سند یا چیز
دیگه بفروشم (کارشون غیر قانونی بود، قطعات ماشین
را باز می کردند و می فروختن)درستع کار خوبی
نبود اما این تنها راهی بود که میتونستم پول برای
اجاره ماشین جور کنم.

(چند ساعت بعد)

کارها از اون که فکر میکردم راحتتر پیش رفت،
انگار شانس باهام این دفعه یار بود.

ماشین تحویل گرفتم، حرکت کردم به سمت جاده
چالوس.

“““““

بعد از ۴ ساعت رسیدیم.

با پولی که برام مونده بود یه اتاق اجاره کردم که
بتونیم توی این مدتی که این جا هستیم توش ساکن
باشیم.

(البته با کلی بدبختی، اخه کی به یه پسر ۱۹/۱۸ ساله
اتاق اجاره میده)

نگین که کل مدت راه خواب بودش، الان کاملا سر حال
با انرژی از من میخواست بریم بیرون.

اما باید احتیاط میکردم، احتمالش خیلی زیاد بود که تا
الان متوجه نبودن ما بشن.

انوشا هم..

با فکر به انوشا بازم همون درد آمد سراغم.

(انوشا)

اصلا نمیتونستم بخوابم انگار طلسم شده بودم، (خون
اشام ها معمولا نیاز به خواب ندارن ولی من این
جوری نبودم، قدرت خون اشام داشتم ولی بی نیازی به
خواب نه)

احساس دل تنگی به جونم چنگ انداخته بود.
حتی نمیتونستم برای چی این قدر دل تنگ شدم، نکنه
چون ارین ۲ روز ندیدم این جوری شدم.
با این فکر بلند شدم که برم سمت اتاق ارین که هم یه
حالی ازش بپرسم هم ببینم چیکار میکنه.
از بعد حمله به پایگاه ندیدمش.
پشت در ایستادم.

چند تقه ای به در زدم ولی صدایی نه امد، نگران شدم
(این حالت جدید بود بیش از ۵۰۰ سال بود که این
احساس ها نداشتم)

که با اتاق خالی روبه روی شدم.
یعنی کجا رفته.

شاید پیش خواهرش رفته.

به سمت اتاق نگین پا تند کردم.

،،

اونم جا هم خالی بود، کلافه و نگران راهم به سمت اتاق بازرسی پیش گرفتم.

:یعنی چی که دوربین ها هنوز فعال نشدن.

:قربان ما تمام تلاشمون داریم میکنیم ولی نمیتونیم مشکل برطرف کنیم.

(با عصابی خراب به سمت باجه اطلاع رسانی رفتم، وقتی همه جمع شدن دستور گشتن پایگاه دادم که ببینم این پسر کجاست، نکنه اتفاقی براش افتاده باشع)
(یک ساعت بعد)

یعنی چی که دیدی داره میره بیرون هـا.

برید پیداش کنید همین حالا؛

؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛؛

نبودش نبودش —ودش ارین رفته بود؛

ادامه دارد....

پایان جلد اول

از همه دوستانی که رمان دنبال کردن و وقت گذاشتن
برای خواندنش سپاس گزارم.

این دومین رمان من بودش اگه جاهایی ضعیف بودش
یا غلط املائی داشتش، ممنونم که صبوری کردید.

و همینطور یه تشکر هم میکنم از گروه مدیریت وب
سایت اوای خیس که این رمان منتشر کردن.

جلد بعدی رمان خون آشام تنها، با نام قدرت پنهان.

پایان جلد اول: ۲۳ خرداد ۱۴۰۰ ساعت ۱۳/۲۲

منتشر شده از وب اوای خیس

درس کانال: avayekhis@

درس وب سایت: avakhees.ir



جلد دوم
قدرت پنهان

به زودی..